

۱

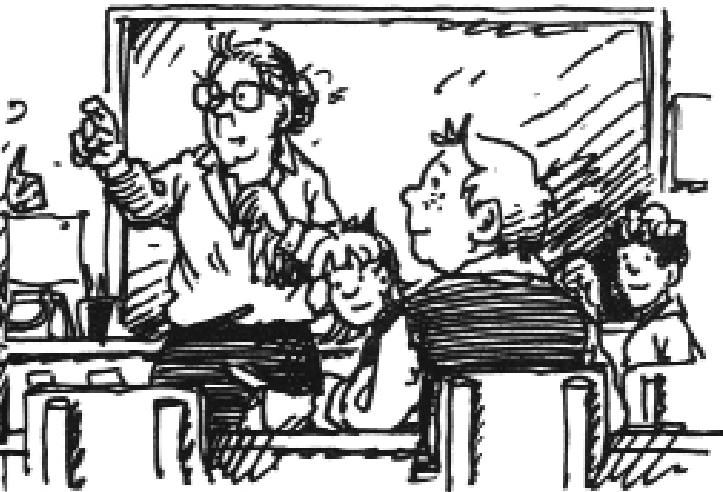
تحمل یک آدم بدعنع

کم عقل نیستم. خیلی هم احمق نیستم. از آنهایی هم نیستم که وقتی اتفاق بدی برای کسی می افتد، آب دماغشان راه می افتد یا اشک از چشم هایشان سرازیر می شود. اما باید اعتراف کنم همین که چشمم به آن باتلاقِ غم انگیز - یعنی کلاس جدیدم - افتاد احساس ناخوشایندی پیدا کردم. درست است، قطعاً من آدم بدعنعی ام.

- بچه ها همه گوش کنید، خبرهای خوب و جالبی برایتان دارم. خانم تیت دست هایش را به هم زد و به طرف ردیفی برگشت که خنگ های خپله از روی نیمکت های کثیف و شلخته شان به من زل زده بودند.

خانم تیت گفت: «امسال یک دانش‌آموز جدید داریم. به نظرتان خبر خوبی نیست؟» و لبخند زد: «او اینجاست. تازه از آمریکا آمده و اسمش هووارد چستر است.»
تصحیحش کردم: «چستر هووارد.»

اما گوش نکرد. مشغول قدم‌رو رفتن توی کلاس بود. دنبال یک نیمکت خالی می‌گشت. نمی‌توانستم دوباره حرفم را تکرار کنم. فکر کردم حتماً آن قدر باهوش هست که به موقع حرفش را اصلاح کند. برای همین فقط وسایلم را برداشتم و راه افتادم طرف نیمکتی در ردیف آخر که به آن اشاره کرده بود.



تحمل یک آدم بدعُنق

خانم تیت آهسته و ملایم گفت: «و این هم که کنارت نشسته، جو گاردنر است.»

همین طور که می‌نشستم، زیر لب گفتم: «سلام، گاردنر جو.»
خنده‌دار بود، اما معلوم بود گاردنر از خانم تیت هم مغز نخودی‌تر است.

پچ‌پچ کنان گفت: «گاردنر جو، نه. جو گاردنر.»
حوصله‌ی توضیح دادن نداشتم.

گفتم: «آره، درسته.» و یکدفعه حالم بدجوری گرفته شد. به فکر تنظیم یک گزارش شخصی و خصوصی برای خودم افتادم؛ گزارشی که بتواند تنفرم را از مدرسه‌ی جدید (و احتمالاً از تمام



دنیا) شرح دهد. بیشتر از تمام قسمت‌های یک سریال کارتونی، مدرسه عوض کرده‌ام. به مدرسه‌های زیادی رفته‌ام. مدرسه‌ی بچه خرخوان‌ها، مدرسه‌ی ورزشی، و از آن مدرسه‌هایی که معلم‌هاش، آدم را به کلاس پایین‌تر می‌برند و صاف جلوت می‌ایستند و توی چشم‌هایت نگاه می‌کنند و ازت می‌پرسند: «واقعاً چه احساسی داری؟»

حتی یک‌بار چهار ماه تمام به مدرسه‌ای رفتم که هیچ‌کس به‌جز من انگلیسی حرف نمی‌زد. اما قبلاً هیچ‌وقت این قدر سریع علیه هیچ مدرسه‌ای مثل این مدرسه، یعنی مدرسه‌ی والباتل مانور جبهه نگرفته بودم.

عجب ساختمان بزرگی! گمان می‌کنم کار اصلی سازنده‌ی این ساختمان ساختن سردخانه و کشتارگاه بوده و زمان استراحتش این ساختمان را ساخته است. دیوارهایش سبز روغنی و قهوه‌ای روغنی بودند (رنگ روغنی بدترش می‌کرد). از سال ۱۶۴۳ میلادی تا حالا دیوارهایش را نشسته بودند. تمام نقاشی‌هایی که دورتادور اتاق چسبانده بودند مثل هشت لکه‌ی آب دهان گاو به نظر می‌رسید. اما خُب، هیچ‌جا بی‌عیب نیست.

سقلمه‌ای به گاردنر جو زدم: «این چطوره؟»

- کی؟

به سمت جلو اشاره کردم: «معلومه، همان خمره‌ی آن بالا.»
به من خیره شد: «خانم تیت؟ او که خیلی دوست داشتنی
است.»

حالا نوبت من بود که زُل بزنم به بغل دستی‌ام، شاید
یک جورهایی خُل بود؟ یا بلایی سرش آمده بود؟ جلو ما یک
کیسه‌ی وراج زنده بود که یکبند دربار‌هی اینکه این هفته
نوبت کیست که مبصر باشد یا چیزهایی مثل این حرف می‌زد
و گاردنر جو محو او شده بود. خیلی خوب می‌دانستم این از
آن مدرسه‌هایی است که همه‌ی دانش‌آموزهایش آرام صف
می‌بنند و می‌خواهند کار واقعاً هیجان‌انگیزی انجام دهند؛
مثل باز کردن در برای معلم. و اگر یک چیز هیجان‌انگیز بهشان
بدهی تا باهاش بازی کنند، مثل صندلی لُق و لرزان، مسلماً در
تمام طول زنگ تفریح از ته دل خوشحال خواهند بود.

به ساعت نگاه کردم.

با ناراحتی غُرغر کردم: «شش ساعت!»

جو گاردنر به طرفم برگشت: «شش ساعت تا چی؟»

برایش توضیح دادم: «تا وقتی بتوانم به مامانم غُر بزنم و

شکایت کنم.»

- شکایت از چی؟

- از اینجا.

صورتش از حیرت و گیجی مجاله و درهم شد: «واسه چی شکایت کنی؟»

و البته حق با او بود. چرا خودم را به زحمت بیندازم و شکایت کنم؟ این همه گله و شکایت هیچ وقت من را به جایی نرسانده است. پدرم همیشه می گوید: «ازدواج با آن زن یعنی ازدواج با یک شغل.»

من هم به او یادآوری می کنم: «اما من که با او ازدواج نکرده‌ام. من چرا باید رنج بکشم؟»

پدر هشدار می دهد: «می توانست بدتر از این هم بشود. ممکن است مادرت اخراج بشود. بعد ما برای همیشه همین جا گیر می افتیم.»

این حرف معمولاً باعث می شود خیلی سریع از این بحث در بروم.

جو گفت: «از اینجا خوشت می آید. ما یک عالمه کار هنری انجام می دهیم.»

به نقاشی های پراکنده و لکه لکه ی روی دیوار نگاهی انداختم: «آره، خیلی قشنگندا!»

تحمل یک آدم بدعُنق

- زنگ تفریح‌ها هم سرگرمی‌های جالبی داریم.
- خشک شدن گودال‌های آب را تماشا می‌کنید؟
نگاه سرگردان جو کمانه کرد و به خودم برگشت. و بعد
این‌طوری حرفش را تمام کرد: «و روزهای جمعه هم آواز
می‌خوانیم.»
گفتم: «جدی می‌گویی؟ باور کن نمی‌توانم تا جمعه صبر
کنم.»

اما این جو گاردنر مثل منطقه‌ی آزاد خوشروی بود.
گفت: «من هم گاهی چنین حسی دارم. اما صبر کن تا ببینی.
خیلی سریع همه‌چیز تغییر می‌کند.»
چشم‌هایش چنان می‌درخشید انگار داشت درباره‌ی تولدش
یا جشن سال نو حرف می‌زد.
گفتم: «آواز خواندن روز جمعه. وقتی اوضاع سخت‌تر شد،
فکرش حالم را جا می‌آورد.» و بعد برگشتم ببینم با این‌همه
هیجان امروز چه کار کنم؛ حالا نوبت رسیده بود به انتخاب
نماینده‌ی کلاس و مراقب تخته.
خانم تیت گفت: «پس موافقید، نه؟ این هفته فلورا و هفته‌ی
بعد، بن.»

تصور می‌کنم وقتی قرار است درباره‌ی چنین موضوع

پیچیده‌ی جهانی و مهمی تصمیم‌گیری شود، همیشه بهتر است یک‌بار دیگر همه‌چیز کنترل شود.

خانم تیت گفت: «همه با این تصمیم موافقند؟»

حاضرَم تمام دارایی‌ام را سر این بگذارم که هیچ کله‌پوکی در دنیا نمی‌تواند موضوعی احمقانه‌تر از این، یعنی انتخاب نماینده‌ی کلاس و مراقبت از تخته، برای این هفته یا هفته‌ی بعد، پیدا کند. اما - همین‌جا صبر کنید ببینم - اشتباه می‌کردم. خیلی هم اشتباه می‌کردم.

دستی که کنارم بود، رفت بالا: «خانم تیت؟»

- بله، عزیزم؟

- فکر می‌کنم بهتر باشد هوارد...

دیگر نمی‌توانستم ساکت بنشینم و تصحیحش نکنم: «چستر»

اما او گوش نمی‌کرد جایی مشغولِ سر و شکل دادن به زندگی من بود.

ادامه داد: «هوارد این هفته مراقب باشد. چون او دانش‌آموز جدید است و فکر نمی‌کنم خیلی هم مطمئن باشد از اینجا خوشش بیاید. چون همین الان داشت حساب می‌کرد که شش ساعت دیگر مانده تا ...»

باور می‌کنید چشم‌هایم داشت از حدقه در می‌آمد؟ اما چیزی

تحمّل یک آدم بدعُنق

که باعث گیجی ام شد این بود که این رفیق خوب داشت بهم
نارو می‌زد! او سعی می‌کرد، به من لطف کند!
- تا برود خانه.

بر اثر این ضربه‌های نابودکننده، تکانی ناگهانی خوردم، اما
هیچ چیز جلودارش نبود. داشت همین‌طور به من لطف می‌کرد.
- برای همین فکر می‌کنم ایده‌ی خوبی است که این هفته او
را به عنوان نماینده و مراقب انتخاب کنیم.
جو با رضایت کامل سر جایش نشست.
خانم تیت دست‌هایش را از هم باز کرد، مثل آدم‌های توی
نقاشی‌های مذهبی.

- فلورا، بن، از نظر شما اشکالی ندارد؟



عجب، واقعاً شگفت‌انگیز است! بن نزد زیر گریه و فلورا هم از اینکه این هفته نماینده‌ی کلاس نیست، دندان قروچه نکرد و عصبانی نشد.

حُب، این هم از این. فقط در عرض ده دقیقه، رئیسِ تخته‌پاک‌کن‌ها شدم. چه شانس بزرگی! خانم تیت خیلی واضح و روشن و درحالی‌که لبخند معنی‌داری به من می‌زد، گفت: «حُب! به نظرم تخته‌سیاهِ من می‌تواند در شروع روزش یک تخته‌پاک‌کن خوب داشته باشد.»

آهی کشیدم. از جایم بلند شدم. دیگر چه کار می‌توانستم بکنم؟ تخته‌پاک‌کن نرمِ چوبی را از توی دستِ بازِ فلورا برداشتم. و وقتی فلورا لبخند شیرینی به من زد، من هم در جوابش لبخند زدم. تخته را پاک کردم و بعد با دقت تخته‌پاک‌کنِ نرم و پشمالو را لبه‌ی تخته گذاشتم.

خانم تیت گفت: «خیلی حُب. عالی بود. کارت را خوب انجام دادی.»

این قدر تعریف کرد انگار بودجه‌ی مملکت را تراز کرده بودم یا کاری شبیه این.

با تواضع و فروتنی خاک گچ‌ها را از انگشت‌هایم تمیز کردم. خانم تیت گفت: «حالا همین‌طور که هوارد دارد می‌رود